

# افسانه آفرینش



صادق هدایت

تاریخ و ادبیات

## فهرست

پرده اول

پرده دوم

پرده سوم

منبع: انتشارات نسیم سوئد- استکهلم، مه ۱۹۹۸- اردیبهشت ۱۳۷۷

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵

# افسانه آفرینش

(خیمه شب بازی در سه پرده)

پی ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

حافظ

## صورت ها:

- خالق اف
- جبرائیل پاشا
- میکائیل افندی
- ملا عزائیل
- اسرافیل بیک
- مسیو شیطان
- بابا آدم
- ننه حوا
- حوری ها، غلمان ها، فیل، شتر مرغ

## پرده اول

مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهرنگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف به شکل پیرمرد لمیده با ریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهردوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهرنگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتر نگه داشته، پهلوی او دختر سفید پوشی بادبزن در دست دارد و خالق اف را باد می زند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست: جبرائیل پاشا و میکائیل و میکائیل افندی؛ طرف چپ: ملا عزرائیل و اسرافیل بیک؛ به شکل سربازهای رومی: سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال های آن ها به پشت شان خوابیده.

فقط ملا عزرائیل صورتش مثل کاسه سر مرده است. لباده سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آن ها به حالت نظام ایستاده اند. پشت سر آن ها دسته ای حوری با چارقدهای قالبی و سمه کشیده، مجلس را تماشا می کنند و غلمان ها با نگاه های خریداری آن ها را ورنانداز می کنند.

کنار اطاق مسیو شیطان با قد بلند، کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قداره به کمرش است، ریش بزی زیر چانه دارد و با ابروهای بالا جسته به مجلس نگاه می کند.

میان مجلس دسته ای حور و پری با لباس های نازک، سرناو و دنبک و دایره می زنند و می خوانند:

«دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،

میلی به گل و گشت و تماشا ندارد، ندارد...»

یکی از پریان با شلیته، آن میان قر کمر می آید. ساز که تمام می شود کج کج جلوی خالق اف رفته، زنک خود را با غمزه جلو او نگه می دارد. خالق اف هم دست کرده از کمر شالش، پولی در می آورد و در زنک او می اندازد. مطرب ها و رامشگران که دوباره می خواهند بنوازند، خالق اف یک مرتبه دست راستش را بلند کرده، امر به خاموشی می کند و خودش نیمه تنه بلند می شود.

خالق اف (تکه کاغذی از بغل خود در آورده می خواند): همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم (آب دهن خود را فرو می دهد). می دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده ام. روز اول روشنائی، بعد زمین ها، آسمان ها، آب ها، سنگ ها، کلوخ ها، و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می کند) اینک می خواهم یک یادگار پاینده ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه شمسی و در خانواده خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی "آدم" نام، به صورت خودم از گل درست کرده بر آن ها بگمارم، تا بر همه موجودات فرماتروانی داشته باشد. (به به و آفرین آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد، بلکه می خواهم که همه ملانکه، جن ها و پریان و حوران و غلمانان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده، می آید به میدان): پس من چکاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (بیچ بیچ حضار)

خالق اف (رنگ شاه توت شده): با من یه یه یکی بدو می کنی؟ فضولی نکن. خفه شو!

مسیو شیطان (با لبخند): د کیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی کنم. من از آتشم و او از گل.

خالق اف (به جبرائیل پاشا): این مردکه را بینداز بیرون.

مسیو شیطان (دهن کجی می کند): حالا که این طور شده، من هم بابا آدم را گول می زرم. حالا می بینی...! (هیا هو ی حضار)

(جبرائیل پاشا یخه شیطان را کشیده، با پس گردنی او را از اطاق بیرون می اندازد و صدای ونگ مسیو شیطان از بیرون بلند می شود.)

خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می گوید): شماها بمانید، باقی همه بیرون بروند. بروند پی کارشان.

همه حوریان و پریان با لوجه آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می روند. (کمی سکوت).

خالق اف (سرش را بلند می کند): جبرائیل پاشا! تو چه می گویی؟ مثلاً امروز بعد ا این همه زحمتی که سر آفرینش کشیدم، آدمم یک خرده خستگی در بکنم! راستی این مردکه مسیو شیطان را من خیلی رو داده ام.

جبرائیل پاشا: بله قربان، گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می جود): حالا که همچین شد، از لج مسیو شیطان هم شده همین فردا دست به کار می شوم. اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم. می دهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرائیل پاشا: امر امر مبارک است.

خالق اوف: می خواستم پیش از این که دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیده تان را بپرسم. (هر چهار نفر تعظیم می کنند).

خالق اف (به جبرائیل پاشا): خوب، بگو ببینم نقشه من چطوره؟

جبرائیل پاشا: البته خیلی خوبست، اما این جانوران را که از گل درست می کنید، چطور زندگی می کنند؟

خالق اف: فکرش را کرده ام، آن ها را به جان یکدیگر می اندازم تا همدیگر را بخورند.

جبرائیل پاشا: در این صورت نژاد آن ها پاینده نیست و به زودی از بین خواهد رفت و پادشاهی آن ها نیز پایدار نمی ماند. چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند، تا بر آن ها فرمانروائی بکند. و هم چنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد، پاینده نخواهد بود.

خالق اف: راست گفتمی، پس چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا: این جانوران را طوری بسازید که تولید مثل بکنند و هر کدام از آن ها مثل دانه گندم صر برابر بشود.

خالق اف: چه خوب گفتمی!

جبرائیل پاشا: اما یک اشکال فنی دیگر در بین است: عده آن ها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا آن هائی که توانا هستند، ناتوانان را بخورند، به طوری که گروهی از آن ها بی خوراک بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف: فکر خوبی یادم آمد! دیروز در بهشت بودم، باغبان آن جا علف های هرزه را وجین می کرد. گفتم: چرا همچین می کنی؟ جواب داد:

برای این که قوت زمین و خوراک برای گل ها بماند. ما هم همین کار را می کنیم.

جبرائیل پاشا: پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و یک نفر را بگماریم، تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان یک دسته از آن ها را بستاند تا تعادل به هم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل): ملا عزرائیل؟

ملا عزرائیل: بله قربان!

خالق اف: تو می توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملا عزرائیل: دستم به دامنجان، من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست؟

خالق اف (خشمناک): عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت می کنند. آن مسیو شیطان، این هم ملا عزرائیل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتیم، حالا مزدم را کف دستم گذاشتند!

ملا عزرائیل (مثل بید می لرزد): غلط کردم! به روی چشم! جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید. اما من آخر چطور بدون مقدمه بروم، جان بگیرم؟

خالق اف: کارت نباشد. من بهانه اش را دستت می دهم.

(ملا عزرائیل تعظیم می کند. خالق اف لبخند می زند.)

خالق اف (به میکائیل افندی): میکائیل افندی؟

میکائیل افندی: جان میکائیل افندی؟

خالق اف: می دانی که کارمان خیلی زیاد می شود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی اضافه هم لازم است. به علاوه، به صورت



حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترک خورده بود، درست کردی؟ مخارجش چقدر می شود؟

میکائیل افندی: بله قربان! دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف: می دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسباب ها را روبراه می کنی. می دانی از کوری چشم شیطان هم شده، فردا شروع به کار خواهم کرد. دستور می دهی، صد کرور توبره خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور شن کش، صد کرور نردبان، صد کرور بام غلتان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سرتیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غربیل، همه را آماده کنند.

میکائیل افندی: بله قربان! راستی قصر زمره، طاقش چکه می کند.

خالق اف: باز هم می خواهی برایمان حساب بتراشی؟

میکائیل افندی: غلط کردم!

خالق اف: می دهی بهشت را زود آب و جارو کنند. چون حالا پشیمان شدم، فرشته ای را به شکل خودم می سازم، می فرستم در بهشت کیف کند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران، اما همه تان باید به او سلام بکنید.

(هر چهار نفر تعظیم می کنند. به چشم، به چشم!)

خالق اف: اسرافیل بیک، تو چیزی نمی گوئی؟

اسرافیل بیک: بله قربان!

خالق اف: تو را هم لیه آقای آدم می کنم. او را می پائی، تا شیطان گولش نزند. هر جا خطری متوجه آدم شد، تو توی بوقت بدم.

اسرافیل بیک: قربان! بنده درگاه، همیشه در خدمت حاضر است.

خالق اف: بارک الله، تو خوب صحبت می کنی.

اسرافیل بیک: من نمک پرورده هستم، من خانه زادم!

خالق اف: حالا از عهده این کار بر می آئی؟

اسرافیل بیک: خدمت تان عرض بکنم که خودتان بهتر می دانید. مگر

پرریوز یکی از غلمان ها با یکی از حورها لاس می زد، اطلاع ندادم و شما هر

دوی آن ها را به آشپزخانه جهنم نفرستادید؟

خالق اف: من از همه شما راضیم. اما هیچ کدام جبرائیل پاشا نمی شوید.

حالا روبروی خودش می گویم، من او را خیلی دوست دارم...هی...هی...

جوانی هایمان را با هم گذرانیدیم. افسوس که گذشت! یادش بخیر... هی

جوانی... جوانی!

(جبرائیل پاشا لوس می شود، بال های خودش را از هم باز می کند. میکائیل

افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده، چرت می زند.)

خالق اف: جبرائیل پاشا!

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: من به تو خیلی پشت گرمی دارم، به همه کارهایم رسیدگی بکن.

تو بمان. (اشاره به اسرافیل بیک و میکائیل افندی و ملا عزرائیل می کند)

شماها بروید، جبرائیل پاشا بماند.

جبرائیل پاشا می ماند. آن های دیگر افتادن و خیزان بیرون می روند.

خالق اف: حالا تنها ماندیم... برو برایم یک بشقاب فرنی بیار... بر پدر پیری

لعنت!

(جبرائیل پاشا از اطاق بیرون می رود. خالق اف سرفه می کند. چشمش را روی هم می گذارد و نوک انگشت های سیابه دست راست و چپش را به طرف هم می آورد.)

جبرائیل پاشا با یک دیگچه وارد می شود و از آن در بشقابی فرنی ریخته، به دست خالق اف می دهد.

خالق اف (با لبخند): تو که نبودی. استخاره کردم خوب آمد.

جبرائیل پاشا: چرا که بد بیاید؟ اراده، اراده خالق اف است!

(خالق اف فرنی ها را لف لف سر می کشد.)

جبرائیل پاشا: صبر کنید، غلیز بندتان را بیاورم.

(خالق اف می خندد، فرنی ها را پف می کند و می ریزد روی ریشش.)

جبرائیل پاشا از زور خنده، زوزه می کشد.)

خالق اف: چه کلکی روی زمین سوار می کنیم... آن وقت با هم می نشینیم،

تماشا می کنیم، فرنی می خوریم و می خندیم.

پرده می افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد صدا خاموش

می شود.

## پرده دوم

کارگاه بزرگی دیده می شود. روی میز باریکی که به طول اطاق گذاشته شده، آلات فیزیکی و شیمیایی، میکروسکوپ، ترازو، ماشین الکتریک، پرگار، گونیا، چوب و تخته و مرتبان های بزرگ با آب رنگین چیده شده. سر بخاری، پیه سوزی روشن است. جلو کارگاه، گل رس آب گرفته اند. ماله، سرند، غربیل، کلنگ و غیره روی زمین بی ترتیب ریخته. کنار میز، یک دانه صندلی راحتی جلو آینه بلندی گذاشته شده. خالق اف آستین هایش را بالا کرده. دامن قباي آبی خود را به کمر شانش زده، آهسته قدم می زند. جبرائیل پاشا بیل به دست دارد و گل ها را به هم می زند.

خالق اف (به جبرائیل پاشا): آن تپه گل را بغلتان این میان.

جبرائیل پاشا: به چشم! (توده گل را به شکلی استوانه، لوله کرده به میان اطاق می سراند و هن هن می کند. بعد با آستین عرق روی پیشانی اش را پاک می کند.)

خالق اف: ترا خیلی خسته کرده ام؟

جبرائیل پاشا: چه قابلی دارد.

خالق اف: من هم خسته شده ام. می دانی امروز ششمین روز است که مشغول کار هستیم. روز چهارم، گیاه ها را ساختم. روز پنجم، جانوران را. امروز با هر چه گل نخاله و زیادی مانده، می روم یک فیل بسازم. یک جانور

گنده، سرش این جا، پایش آن جا. (اشاره می کند.) از آن گل های خوب کنار گذاشته ام برای ساختن آدم. گفتم هر چه گل و شفته زیادی مانده، فیل درست می کنم. بعد هم آدم را که نیمه کاره است، تمام می کنم. آن وقت روز هفتم می نشینیم، تماشا می کنیم.

جبرائیل پاشا: انگاری که ساختن این ها آسان تر است. زبانه لال، می خواستم یک چیزی بگویم...

خلق اف: بگو.

جبرائیل پاشا: یادتان هست ساختن میکروب ها و حشرات که اول شروع کردید، خیلی سخت تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذره بین و سیخ و سنبه سر آن ها کار کردید. اما این های دیگر آسان تر است.

خالق اف: هان... تقصیر من است که فوت و فند کاسه گری خودم را یادت دادم. حالا کور باطن به کارخانه خالق اف ایراد می گیری؟ پیداست که تو هم عقلت پاره سنگ می برد. اگر من آن ها را اول درست کردم، برای این بود که دستم روان بشود. ساختن آدم، به خیالت کار آسانی است؟ مگر ندیدی یک ساعت پیش جلو آینه قدی، میمون ها را شبیه خودم درست کردم تا برای ساختن آدم، دستم روان بشود؟

جبرائیل پاشا: حالا می فرمانید چکار بکنم؟

خالق اف: برو آن چهار تا کنده درخت را از آن گوشه اطاق بیاور.

جبرائیل پاشا: برای پاهای فیل؟

خالق اف: آفرین! تو هم هوشت روان شده!

(جبرائیل پاشا می رود کنده های درخت را می آورد و در گل می مالد.)

خالق اف: حالا بیار فرو بکن در چهار گوشه این گل. (توده گل را نشان می دهد.)

خالق اف: کله اش را هم بیاور به گردنش بچسبان. آن گلوله گل (اشاره) را بده.

(جبرائیل پاشا اطاعت می کند.)

خالق اف (می خندد): جبرائیل پاشا فکر خوبی برایم آمد. آن لوله بخاری را هم بیاور فرو کن در کله اش. حالا هوا گرم شده، احتیاجی به بخاری نداریم و دو تا نان لواش هم از توی سفره بیاور، بچسبان به دو طرف کله اش. البته می دانی که اعضای جانوران باید از روی قرینه باشد و هر عضوی که طاق است در میان قرار بگیرد.

جبرائیل پاشا: اطاعت می شود.

(خالق اف می رود از روی میز یک نی هفت بند بر می دارد. سر آن را می گذارد زیر دم فیل و در آن می دمدم. جبرائیل پاشا هم دستش را به کمرش زده، تماشا می کند. ناگاه توده گل به تکان می آید. خالق اف نی را برداشته، پس پس می رود. فیل خرطوم خود را تکان می دهد. از جا جست می زند و خرناس شدیدی می کشد. خالق اف یک مشت یونجه در دست گرفته، جلو فیل می رود. فیل خرناس دیگری می کشد و یونجه را با خرطوم خود گرفته، به هوا پرتاب می کند. خالق اف با رنگ پریده پس پس می رود.)

خالق اف: فیل بان را بگو بیاید و فیل را در پالکی بگذارید و بفرستید روی زمین.

(فیل بان با کلنگ می آید، سوار فیل می شود و از کارگاه بیرون می روند. خالق اف آهی کشیده، روی صندلی راحتی Rockikg Chair می افتد. بعد

کیسه توتون خود را در آورده، چپق چاق می کند و کبریت را با ته کفشش روشن می کند.)

خالق اف: جبرائیل جان؟

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: نمی دانی چقدر خسته شده ام. اما می ترسم میانش باد بخورد و دستم پی کار نرود. سر پیری چه هوس هائی به کله ام زده! باشد... می روم زودتر آدم را درست بکنم. بعد دیگر آسوده خواهم شد. می روم توی رختخوابم می افتم. یکی از حوری ها را می گویم پاهایم را بمالد، تو به من فرنی می دهی، روی زمین را تماشا می کنیم و می خندیم... همچین نیست؟

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: این مگس ها را بزن رد کن. چه جانورهای سمجی خلق کرده ام. عوض این که مدح و ثنا و شکرگذاری خالق خودشان را بکنند، مرا کلافه کردند!

جبرائیل پاشا: قربان، یک مشت آب به صورت تان بزنید. ریش و سبیل تان از فرنی نوچ شده، مگس ها بوی شیرینی شنیده اند. (می رود یک تکه مقوا بر می دارد، خاکش را تکان می دهد و مگس ها را می زند.)

خالق اف: حالا برو آینه قدی را جلو بکش. آن گل هائی را هم که روی لنگه در خیس کرده ام بیاور (جبرائیل پاشا می رود لنگه دری که رویش گل به شکل آدم خمیر شده، می آورد.)

خالق اف (عینک خود را پاک می کند و با تعجب نگاه می کند. با تغییر):

جبرائیل؟

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: بگو ببینم، پایت را توی کفش من کرده ای؟

جبرائیل پاشا: بنده غلط کرده ام.

خالق اف: این گل را پس کی به شکل من درست کرده؟

جبرائیل پاشا: چه عرض کنم؟

خالق اف: ای شیطان! راستش را بگو وگرنه خودت می دانی!

جبرائیل پاشا (دست به پیشانی خود می کشد): آهان یادم آمد، دیروز شما روی صندلی خوابتان برده بود. من وقتی که وارد اطاق شدم، دیدم میمون تقلید شما را در آورده بود. ماله را برداشته بود، خودش را در آینه قدی نگاه می کرد و با این گل ور می رفت. مرا که دید، گذاشت و در رفت.

خالق اف: بد نشد، عوضش کارمان جلو افتاد. اما برای این که با من همسری نکند، دستش را ناقص می کنم تا قابل کار نباشد. حالا مشغول بشویم.

(خالق اف جلو لنگه در نشسته، سنباده می کشد و فوت می کند.)

جبرائیل پاشا: خدا پدر میمون را بیمارزد که کارمان را آسان کرد.

خالق اف (می خندد): نی را بیاور.

(دستمال ابریشمی خود را در می آورد، می اندازد روی صورت آدم و زیر لب با خودش ورد می خواند. جبرائیل پاشا نی را می آورد. خالق اف می گیرد و به آدم می دمد. آدم تکانی می خورد، چشم هایش باز می شود. ملانکه و پریان همه جلو در کارگاه ریخته، صدای "آفرین، آفرین" بلند می شود.)

خالق اف (با تکبر لبخند می زند): آدم!

(بابا آدم از جایش جسته، زوزه می کشد.)

خالق اف (جلو می رود): آدم! بیا پهلوی من.

بابا آدم: گشمنه، گشمنه... (دست هایش را می زند روی شکمش.)



خالق اف: بیا جلو، بیا پیش من سجده بکن. اول می دهم دست و رویت را بشویند. زلف هایت را شانه بزنند. بعد تو را می فرستم به بهشت، غذاهای خوب خوب بخوری. اما مبادا گندم بخوری، اگر گندم خوردی کلاهمان می رود تو هم. می دهم از بهشت بیرونت بکنند.

(بابا آدم با قیافه ترسناک و تن پشم آلود و چشم های وردریده، دو بامبی رو سرش می زند و موهایش را چنگه چنگه می کند.)  
بابا آدم: من گشمنه... من گشمنه... (با انگشت شکمش را نشان می دهد.)

پرده می افتد. از پشت پرده صدای گریه بابا آدم و فریاد "من گشمنه" بلند است.

## پرده سوم

دورنمای زمین. جنگل های دور دست، کوه، یک تکه ابر سیاه روی آسمان و ماه که از پشت آن صورتک در آمده، پیداست. صدای جنجال خفه پرندگان و چرندگان می آید. جانوران بزرگ بی تناسب، خودشان را از لای درخت ها نشان می دهند. بابا آدم به شکل میمون های بزرگ، پشمالو، سیاه، شکم گنده، چشم های بی حالت، موهای ژولیده دارد. زیر درخت توت بزرگی، پهلوی ننه حوا ایستاده. ننه حوا موهای سرش بلند است و به زمین می کشد. قد کوتاه، کله گنده، لپ های سرخ، دهن گشاد، با پستان ها و کیل برجسته، مات ایستاده است.

ننه حوا (رو می کند به بابا آدم): خاک به سرم! میمونه را دیدی ادای مرا در آورد؟ (روی زمین می نشیند، او هو او هو گریه می کند.)

(بابا آدم شاخه درخت توت را تکان می دهد. چند دانه توت به زمین می افتد. ننه حوا چشم های خود را می مالاند، توت ها را جمع می کند و دولپی می خورد. بابا آدم نگاه خریداری به ننه حوا می کند. لبخند می زند.)

ننه حوا: چه خوشمزه است. توی بهشت از این میوه نبود.

بابا آدم: دیدی در بهشت چه آسوده بودیم؟ بر پدر مسیو شیطان لعنت، که ما را گول زد!

(ننه حوا دهنش پر از توت خاک آلود است، سر خود را می جنباند.)

بابا آدم: در بهشت به درخت گلابی اشاره می کردیم، میوه اش کنده می شد، می آمد توی دهنمان. این جا باید دنبال هر چیزی بدویم. جانوران دیگر با ما همسری می کنند. بر شیطان لعنت!

(در این بین شترمرغ کلاتی، سلانه سلانه پیدا می شود.)

ننه حوا (بلند می شود): مرده شور! این دیگه چیه؟ چه هیكلی داره!

بابا آدم: این شترمرغ است.

ننه حوا: شترمرغ... شترمرغ... من می ترسم!

(بابا آدم دست می کند، یک سنگ بر می دارد و به طرف شترمرغ پرتاب می کند. او هم سنگ را می بلعد.)

ننه حوا: تو دیدی، سنگ را خورد! خالق اف چه بلاهانی به جان ما می فرستد. حالا ما را نخوره. زود باش برویم بالای درخت.

(بابا آدم، ننه حوا را بغل می زند، از درخت توت بالا می روند.)

ننه حوا: من می ترسم. دیشب هیچ خوابم نبرد.

بابا آدم: نگفتم تو بهشت بهتر بود. الان جبرائیل را صدا می زنی و از خالق اف عذرخواهی می کنی، تا ما را برگرداند به بهشت. یا این که از جبرائیل پاشا خواهش می کنی در بهشت را به ما نشان بدهد. اگر هم خالق اف اجازه نداد، من با قاپوچی آن جا رفیقم، دزدکی وارد می شویم.

بابا آدم (دست ها را بغل دهنش می گذارد و فریاد می زند): جبرائیل... هو...

جبرائیل... هو...

(همه جانوران ساکت می شوند. جبرائیل پاشا با بال های باز می آید جلو

آدم، سلام می کند. آدم و حوا از درخت پائین می آیند.)

بابا آدم: آقا جبرائیل خیلی ببخشید، اگر به شما زحمت دادیم، دستم به دامنتم. برای ما کاری بکن. از قول من از خالق اف خیلی احوال بررسی بکن و معذرت بخواه. به شرط این که ما را برگرداند به بهشت. واللّه تقصیر من نبود. مسیو شیطان مرا گول زد، گفت: گندم بخور، خوشمزه است. من هم خوردم. دیگر نمی دانستیم که خالق اف از مسیو شیطان قهر کرده. ما نمی توانیم این جا زندگی بکنیم. حوا خانم دیشب خوابش نبرده. این که وضع نمی شود! آخر مگر خالق اف بیکار بود، ما را درست کرد؟ مگر ما به او دستور داده بودیم، یا از او خواهش کرده بودیم که ما را بیافریند؟ حالا که کرده، چرا ما را فرستاده روی زمین؟

جبرائیل پاشا: آسوده باشید، خود خالق اف هم از کرده اش پشیمان شده. دیشب پهلوی من های های گریه کرد، امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب کرده، کسی جرئت نمی کند جلوش برود. صبحی دو کرور فحش به من داد. همه اش تقصیر شماست. اگر گندم نخورده بودید، این طور نمی شد.

ننه حوا: آقا جبرائیل دیشب ما با بابا آدم رفتیم توی شکاف آن غار (اشاره می کند) این جانوران روزه می کشیدند. من می ترسیدم. امروز به بابا آدم گفتم مثل این میمون ها بالای درخت نارگیل برای خودمان لانه درست بکنیم. به خالق اف بگو یک قصر فیروزه برایمان بسازد. از آن هانی که تو بهشت است...

بابا آدم (به جبرائیل پاشا): بالای غیرتت، نوکرتیم، یک کاری بکن. من به درک، حوا خانم را چکار بکنم؟  
جبرائیل پاشا: از دستش کاری ساخته نیست.

بابا آدم: پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما که از او خواهش نکرده بودیم، تا ما را بیافریند و قدرت نمائی بکند. حالا که کرده، چشمش کور بشود باید جورمان را بکشد.

جبرائیل پاشا: می دانید؟ خالق اف حرفش یک کلمه است. وانگهی اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جک و جانورهای روی زمین به صدا در می آیند.

ننه حوا (زباتش را گاز می گیرد، چپ چپ به بابا آدم نگاه می کند): باز هم کفر گفتی؟ آقا جبرائیل، دخیلتانم، مبادا به خالق اف بگویند، آدم غلط کرد!  
جبرائیل پاشا: به! خالق اف گوشش از این حرف ها پر شده. از روزی که شروع به آفرینش کرد، پیه فحش را به تنش مالید.

ننه حوا: آقا جبرائیل، شما خیلی خوب آدمی هستید. نه! خیلی خوب فرشته ای هستید. برایتان یک چیز نقل بکنم. الان من و بابا آدم ایستاده بودیم، یک شترمرغ آمد رد شد. یک قلنبه سنگ به چه گندگی را خورد.

جبرائیل پاشا: باز هم بنده ی ناشکر خالق اف باشید!

بابا آدم: راستی حالا که خودمانیم، بگو ببینم خالق اف برای چه این جانوران را به قول خودش آفرید؟

جبرائیل پاشا (انگشتش را به لب می گذارد): به کسی نگو، میان خودمان باشد. خودش هم نمی داند. پشیمان هم شده. می دانی این ها را آفریده تا بنشینند فرنی بخورد، تماشا بکند و بخندد.

ننه حوا: به حرف آدم گوش نکنید، مخصوصاً خیلی هم خوبست. به! ما نمی خواهیم برگردیم تو بهشت. آن جا آسوده نبودیم. همیشه اسرافیل بیک با آن دک و پوز بد ترکیبش موی دماغ ما می شد. تا با هم حرف می زدیم،

شوخی بازی می کردیم، بوق می کشید، نمی گذاشت ما با هم خوش باشیم. همچین نیست آدم؟

جبرائیل پاشا: پیداست که کم کم دارید عادت می کنید. شماها در بهشت هم راضی نبودید. این جا هم راضی نیستند. هیچ وقت راضی نخواهید بود.

بابا آدم: همه دل خوشی من همین حواست.

ننه حوا: عوضش من هم ترا دوست دارم.

(جبرائیل پاشا به سر تا پای حوا نگاه می کند. حوا مثل این که خجالت

می کشد، می رود یک برگ از درخت توت می چیند، جلو خودش می گیرد.)

جبرائیل پاشا: برای این که به زندگی دل خوشی پیدا بکنید، خالق اف

می خواهد به شما بچه بدهد.

ننه حوا: بچه! بچه... بچه چیه؟

جبرائیل پاشا: یک موجودی است مانند خودتان. یک حوا کوچولو، یا یک

آدم کوچولو. بعد بزرگ می شود و هر دو شما برای او زحمت می کشید و او

را دست دارید و برای او، به زندگی دل بستگی پیدا می کنید.

بابا آدم: باز هم یک کلک دیگر! خالق اف همین ما را آفرید، بس نبود؟

می خواهد یک دسته دیگر را هم بدبخت بکند؟ مگر ما چه گناهی کرده ایم؟

ننه حوا: خالق اف بهتر از تو می داند. آقا جبرائیل شما راست می گویند. از

قول من به خالق اف خیلی سلام برسائید. خالق اف راست می گوید، هنوز

خیلی وقت نیست که ما را از بهشت بیرون کرده اند (اشاره به آدم) تو مرا

می گذاری می روی به این طرف و آن طرف، من تنها می مانم. آخر من یک

کسی را می خواهم که پهلویم باشد و او را دوست داشته باشم. شترمرغ که

نمی تواند با من حرف بزند. من که او را دوست ندارم.

بابا آدم: خوب شد تو امروز اسم شترمرغ را یاد گرفتی.  
(در این بین از بالای آسمان ندا می آید: جبرائیل... هو! جبرائیل... هو...  
هو...)

جبرائیل پاشا: باز دیگر خالق اف حوصله اش سر رفته. یا فرنی می خواهد و یا می خواهد با من هسته هلو بازی بکند و جر بزند. چه آخر و عاقبتی پیدا کردیم! عجالتاً خدا نگهدارتان باشد. هر وقت با من کار داشتید، صدایم بکنید.  
(بعد تنوره می کشد و می رود.)

بابا آدم (به ننه حوا): چقدر پر چانگی کردی! هر چه من خواستم کارها را درست بکنم، نگذاشتی. چه همدمی خالق اف برایم آفریده! مثلاً تو را از دنده چیم درست کرده، تا من تنها نباشم!

ننه حوا: وا... چه دروغ ها! تو گفتی، من هم باور کردم. حالا اگر مرا دوست نداری، این دفعه به جبرائیل پاشا چغلی می کنم. اگر خالق اف به من بچه داده بود، دیگر منت تو را نمی کشیدم. حالا به من سرکوفت دنده چیت را می زنی؟ کاشکی خالق اف دنده ات را انداخته بود جلو شترمرغ. تف به این زندگی...  
تف... تف... (روی زمین تف می اندازد، سرش را بین دو دست گرفته، گریه می کند.)

بابا آدم (دست روی سر او می کشد): هان تو هم به یک چیزهائی پی برده ای!

ننه حوا: من به خیالم تو مرا دوست داری. حالا می بینم که گول خورده بودم. همه اش به من تودهنی می زنی، به بهانه این که سوراخ و سنبه بهشت را پیدا کنی، از من می گریزی. من تنها هستم، از این جانورها می ترسم. (با پشت دست اشک های چشمش را پاک می کند.)

بابا آدم: من شوخی کردم. جونم، تو چه خوشگلی! تو را دوست دارم!  
 ننه حوا: من هم تو را دوست دارم. مگر یک مرتبه جلو جبرائیل پاشا بهت  
 نگفتم؟ اگر تو نبودى، من از غصه مى ترکیدم.

(خورشید غروب مى کند. ماه به صورتک ترسناک خود روشن مى شود و  
 از یک طرف آسمان بالا مى آید. فیلى از پشت شاخه ها سرش را در آورده،  
 خرناس مى کشد. آدم و حوا از درخت توت بالا مى روند و ننه حوا خودش را  
 مى اندازد در بغل بابا آدم.)

بابا آدم: اگر چه زندگى این جا پر از دوندگى و زد و خورد است، اما از  
 زندگى یکنواخت و بى مزه بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه  
 مى شدم. زندگى تنبلى بخور و بخواب، زودتر خسته مى کند. نمى دانم این  
 فرشته ها چطور در بهشت مانده اند.

ننه حوا: مخصوصاً خیلی خوب شد که ما را از بهشت بیرون کردند. اقلأ این  
 جا کشیک چى نداریم و آسوده با هم خوش هستیم.

بابا آدم: لب هایت را بیار نزدیک. مقصود آفرینش همین است.

(بابا آدم سر خود را جلو مى برد، ماچ محکمی از ننه حوا مى کند. ننه حوا  
 هم دست انداخته شاخه درخت را جلو خود مى کشد و پشت برگ ها پنهان  
 مى شوند.)

پرده مى افتد. از پشت پرده صدای نعره و زوزه جانوران کم کم خاموش  
 مى شود.

پاریس

۱۸ فروردین ۱۳۰۹